

— عجله نکن . . . یارو عاشق و دیوانه تست . . . به هیچ
قیمت حاضر نیس . . . از تو دست برداره .

— میترسم تو بری و من دوباره گرفتار بشم .

— نترس . . . من ترتیب تمام کارها را میدم . . . *چند روزی*
سوار ترن بشو و بیا تهران . . . آدرس من خیلی سراسر است و روشنه
. . . خودت را بمن برسان بقیه کارها با من . . .

حضرت آقا قلم و کاغذ از جیبش بیرون آورد، آدرس تهرانش
را نوشت و داد به پریوش زن کاغذ را توی سینه اش گذاشت و میخواست
حرفی بزند که صاحب مسافرخانه نفس زنان وارد شد و گفت: " بفرمائین
آقا . . . رخت خوابتان حاضره . . . " حضرت آقا کیف و کلاهش را
برداشت و راه افتاد . . .

پریوش اخم کرد، و رنجیده شد: " اگر مرا با خود شرمیبرد
تجران خیلی بهتر بود . اما نه . . . بهتره اول از این خونه برم
یک حای دیگه . . .

صاحب مسافرخانه را هم " خر " کنم برام یک مقدار دیگه طلا و
جوهر بخره بعد یک دفعه بزنم به چاک و برم تهران . . . "

پریوش هم رفت به اتاق خوابش . لخت شد و خوابید
خیالش راحت بود که امشب صاحب مسافرخانه نمیاد پیشش
حال و حوصله عشق بازی نداشت . . . اما این افکار خوش زیاد دوام
نگرد . . . بعد از چند دقیقه صاحب مسافرخانه با ناراحتی وارد

اتاق شد ... بدون اینکه لباسش را در بیاره آمد کنار تخت خواب نشست و او را نوازش کرد ... پریوش اخلاق احمد آقا را میدانست وقتی میخواست از او تقاضائی بکند از این ادا و اطوارها درمی آورد ... پریوش پرسید: "باز چی شده؟ ... فکر جدیدی به کلهات زده؟" اگر زن عقدی او این جور حرف میزد و بهش متلک می گفت عصبانی میشد و داد و بیداد راه می انداخت ولی به پریوش جرات نمیکرد بلند حرف بزنه ... یک کمی دیگه مکث کرد و گفت: - این کثافت کاری ها و حقه بازی ها تا کی میخواود طول بکشه؟ زن جوان خودش را به نفهمی زد و پرسید: "منظورت چی به؟ کدام کثافت کاری ها؟"

- چند دقیقه پیش یادت رفت چه سرو صدائی راه انداخته بودین؟ ... پیش یک مرد غریبه اینکارها درست بود؟ ... از همه بدتر اگر حضرت آقا موضوع را بدادگاه بکشاند تکلیفمان چی به؟ پریوش از اینکه خود احمد آقا موضوع را مطرح کرده و کار او را راحت کرده خیلی خوشحال شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: - من چه تقصیری داشتم؟ ... همه اش تقصیر اون زن پتیاره اس که سر به سر من میگذارد، تو که عرضه نداری جلوی زنت را بگیری چرا مرا به خانه ات آوردی؟

مسافر خانه چی دیدن نزدیکه یک چیزی هم بدهکار بشه حرف پریوش را قطع کرد: "این حرفها را بگذار کنار ... کی میخواهید به اسن دعوا

و مرافعه خاتمه بدین؟ . . ."

زن لحاف را از روش زد کنار . . . بلند شد و نشست و با عصبانیت گفت:

— چرا از من می‌پرسی؟

— عصبانی نشو عزیزم . . . پس از کی باید بپرسم؟ . . .

— اگر من مزاحمت هستم و بخاطر من الم شنگه راه می‌افته

و لم کن برم پی‌کارم تو هم با زن عقدی و خوشگلت خوش باش . . .

صاحب مسافرخانه ناراحت شد و گفت: "اختیار داری عزیزم.

این چه حرفی به می‌زنی؟ . . ."

پریوش آب دهنش را قورت داد در خالیکه لب‌هایش را از

عصبانیت می‌جوید گفت: "من از تمام خوشیهای زندگیم به خاطر

تو دست کشیدم . . . حالا می‌بینم چقدر اشتباه کردم . . . تو

بمن علاقه نداری" احمد آقا موهای زن را نوازش کرد و گفت: "بر

عکس . . . روز بروز علاقه من به تو بیشتر میشه . . . فقط می‌خوام

راحت باشی . . . حالا هم آمدم همینو بهت بگم . . ."

صاحب مسافرخانه کمی مکث کرد و بعد بار دیگر ادامه داد:

"یادت هست چند وقت پیش ازم خواستی یک خانه جدا برات بگیرم."

پریوش منظور احمد آقا را فهمید . . . اما به روی خودش

نیاورد و با لحن اعتراض آمیزی گفت: "فهمیدم . . . من اسباب

زحمت شدم . . . می‌خواهی مرا از سر واکنی . . . بله دیگه . . . من

از این خانه برم تا اون زن لکاتهات خوشحال بشه و بهمه بگه یارو
را انداختم بیرون . . . خیر آقا کور خوندین . . . من پامو از این
خونه بیرون نمیگذارم ! . . . "

احمد آقا از تهدید پریوش جا خورد . . . کمی خودشو جمع
و جور کرد . . . و جواب داد : " اگه یک کلمه بتو توهین بکنه پدرشو
در میارم . . . "

پریوش با پاهای لختش از تخت خواب آمد پائین دست هاشو
به کمرش زد . . . با مسخره جلوی احمد آقا ایستاد و گفت :
— خب بقیه اش را بگو میخواهی برام خانه جداگیری ؟ چطور
شد آقا سر لطف و محبت آمدن ؟ . . .

— من منظوری ندارم . . . بخاطر اینکه تو راحت باشی این
تصمیم را گرفتم . . .

— من حرفی ندارم . بیک شرط حاضرم
— چه شرطی ؟

— باید هر شب بهم سر بزنی و پیشم بمانی . . . نه اینکه
روزها یک سری بزنی و دیگه پیدات نشه .

صاحب مسافر خانه که حسابی (خر) شده و باورش شده بود
زنه دوستش داره دستهای پریوش را بوسید :

— چشم . . . تصدقت هم میرم . . . اما خودت میدونی شبها
نمیتونم بمانم . . . روزها از صبح تا عصر پیشت میمانم . . .

پریوش اخم کرد: "دیدی حالا میخواهی مرا گول بزنی واز
سرت واکنی؟..."

— نه واله... نه بالله... آرزوی من اینه که شب وروز پیش
تو باشم اما نمیتونم...

پریوش از خوشحالی داشت بال درمی آورد... اما برای گول
زدن احمد آقا قیافه آدم های مصیبت دیده، بخودش گرفت...
دمرو روی پالش افتاد و هق... هق... گریه اش بلند شد! احمد
آقا خم شد و موهای او را نوازش کرد:

— فرشته قشنگ من... دلم را آتش نزن... بمن نگاه کن...
زن با نگاه اشک آلودش که با آب دهان آنها را خیس کرده
بود، نگاهی به احمد آقا کرد و پرسید: "هوم؟... چی یه؟..."
— من ترا از جانم هم بیشتر دوست دارم... بخاطر همین
هم هست که میخوام برات خانه جدا بگیرم چرا تو اینقدر بدگمانی؟
بجان خودت فقط همین...

پریوش اشکها شو پاک کرد و با ادا و اطوار گفت: "بیک شرط
قبوله..."

— بگو عزیزم چه شرطی؟

— دستبند و انگشتری هائی که وعده داده بودی باید برام بخری
صاحب مسافر خانه، خوشحال شد و جواب داد: "چشم: عزیزم...
همین فردا برات میخرم..." حرفها که تمام شد و قول و قرارها را

که گذاشتند احمد آقا چراغ را خاموش کرد و با خیال راحت خوابیدند . . .

* * * *

هنگامیکه صاحب مسافرخانه تختخواب حضرت آقا را بهش نشون داد . خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت حضرت آقا نفس راحتی کشید . . . در اتاق را محکم بست . . . لباس ها شو بیرون آورد و نشست روی زمین و مشغول شمردن پولهایش شد . . . به اندازه ولخرجی چند ماه یک شبه پول درآورد بود . . . هزاری ها را جدا کرد . . . پانصدی ها را یکطرف گذاشت . . . صدی ها را دسته کرد . . و توی دلش گفت: "تا بحال همچه شانسی نیاورده بودم . . . اگر سلامت از این شهر فرار کنه خیلی خوبه" پول ها را دو باره گذاشت توی جیب شلوارش و گفت :

"از صاحب مسافرخانه هم یک چیزی می گرفتم خوب بود . . ."

فکری کرد و بخودش گفت : "نه . . . آقای قدرت خان بهتره طمعت را کم کنی و هر چه زودتر بزنی به چاک . . . از این مرتیکه درشکه چی یه هم خوشم نیامد . . . از قیافه اش معلومه که خبر چینه . . . —"

یکدفعه به یاد زن و بچه اش افتاد . . . زنش خیلی لجباز و عصبانی یه . . . همیشه نق میزنه . . . اگر روزی یک عالم هم بهش پول بده

بازم راضی نمیشه و میگه کمه . . . بخاطر اون خود شو به آب و آتش میزنه و اینهمه کارهای خلاف میکنه . . . اگر زن و بچه نداشت و ازش این همه توقع بیجا نمی کردنند کارش به اینجاها نمیرسید . . . مجبور نبود هر روز بیک قیافه تازه در بیاد و سر مردم کلاه بگذاره . . . این افکار مثل کابوس داشت مغزش را منفجر می کرد .

رفت بالای تختخواب دراز کشید و ملاقه سفید را کشید روش اما خوابش نمی آمد . به فکر پریوش افتاد . " اگر بیاد تهران و مرا پیدا کنه چی ؟ . . . هیچی بابا و لش کن فقط زنم بونبره . . . (خر) کردن این زنیکه کاری نداره . هر چی از این و آن تیغ زده و باج گرفته ازش می گیرم ، لخت و پتی روانه اش میکنم بره پی کارش . . . از قدیم گفتن بهمون قیمت که خریدی میفروشی . . . "

از این دنده به اون دنده غلت زد : " خدایا چرا خوابم نمیره ؟ " چشم هاش از بی خوابی میسوخت اما خوابش نمیبود با خودش گفت : " فردا تا نزدیک ظهر میخوابم . حسابی خستگی مو می گیرم " دوباره بیاد پریوش افتاد : " خیلی خوشگله . مثل هلو میمونه اگر بیاد تهران ، و راستی راستی توبه بکنه و زنم هم دست از سرم برداره حاضرم باهش ازدواج کنم دست از این کثافت کاریها بردارم و آبرومندانه با هم زندگی کنیم . "

بلند شد ، با شورت نشست روی لبه تخت خوابش قلم و کاغذی از جیبش درآورد و مشغول نوشتن حسابهایش شد میخواست به بیند چقدر

از پول ها خرج می شه و چقدر میماند. در این موقع صاحب-
مسافر خانه که برای رفتن به توالت از اتاق بیرون آمده بود. متوجه
شد چراغ اتاق حضرت آقا روشنه... دلو پس شد: "نکنه حضرت
آقا داره گزارش بازرسی ها شو می نویسه؟". "نکنه گزارش خرابی مسافر-
خانه و کثافت کاری های او را بده برای اینکه حضرت آقا ناراحت نشود
احمد آقا دمپائی ها شو در آورد، گرفت دستش و آهسته و پاورچین
رفت پشت در اتاق حضرت آقا از پشت پنجره توی اطاق رانگاه کرد،
دید داره می نویسه. با خودش گفت: "وای... داد... بیداد...
داره می نویسه... "یک کمی هم رفت جلوتر... دید تند و تند
داره می نویسه... "لابد گزارش مسافر خانه را می نویسه؟". با خودش
گفت: اگر گزارش به مقامات بالا برسه. بیچاره میشم!.. زندگی من فنا
میشه..."

یکباره تصمیمش را گرفت: "باید به هر قیمتی شده از تهیه این
گزارش جلوگیری کنم". ضربه ای به در زد... حضرت آقا از
شنیدن صدای دراز جا پرید با خودش گفت: "کی ممکنه باشه؟"
نکنه پریوش آمده؟... در زدنش مثل علامت دادن یک معشوقه
گریز پاست!!". قلبش از هیجان به تپش افتاد... تبسمی کرد
از جاش بلند شد در را باز کرد وقتی صاحب مسافر خانه را دید
خیلی عصبانی شد و به تند ی پرسید: "چی شده؟" صاحب مسافر-
خانه جا خورد با ترس و لرز جواب داد: "میخواوم دو کلمه با

جناب عالی صحبت کنم . . . اجازه میفرمائید؟

حضرت آقا فکر کرد میخواد بهش رشوه بده . . . با ژست مخصوصی گفت: "این موقع شب وقت حرف زدن نیست . . ."
 - خیلی معذرت میخوام ناراحتتان کردم . . . ولی از ناراحتی خوابم نبرد . . .

- خب بگو به بینم چی میخواهی بگی؟ . . .
 صاحب مسافرخانه سرفه کوتاهی کرد . آب دهنش را قورت داد و خواست حرف بزند ، اما نمیدانست از کجا شروع بکند . .
 حرف توی گلویش گیر کرد . . . قدرت خان عصبانی شد و داد زد: " چرا لال شدی؟ . . حرف بزن به بینم چه مرگته؟ . . ."
 احمد آقا بزور خودش را کنترل کرد و گفت: " گمان کردم دارید گزارش می نویسد . . ."

قدرت خان بروی خودش نیاورد و خیلی قاطع وجدی جواب داد: " به تو چه ربطی داره؟ . . ."
 - هیچ قربان . . . از نظر خودم خواستم . . .

باز هم صاحب مسافرخانه مکث کرد دنبال جمله ای می گشت تا منظورش را ادا کند . . . قدرت خان باز هم عصبانی شد فریاد زد: " بگو . چی میخواهی بگی؟ "

- میخواستم بگم من نوکر شما هستم . . . اگر اجازه بدین حاضرم جانم و فدا تون کنم . . .

— اگه اجازه ندم چی؟ ...

— شما بزرگوار تر از این هستی که راضی بشی دزدی دشمنان هم فدا بشه.

حضرت آقا با اون قیافه پر ابهت که با شورت و زیر پیراهنی منظره جالبی پیدا کرده بود توی اتاق شروع به قدم زدن کرد! انگار با هیچ (چیزی) رام نمیشه. طوری خودشو گرفته بود که صاحب مسافرخانه ترسید همین حالا خود آقای بازرس حکم زندان و تبعید او را صادر بکنه!!... حضرت آقا دو سه بار طول و عرض اتاق را پیمود، بعد آمد جلوی صاحب مسافرخانه ایستاد و گفت: "آدم شهر شما... بر حسب تصادف را هم به مسافرخانه کثیف شما افتاد... چیزهائی که باید ببینم دیدم... اونم چی؟... کارهای قاچاق... اعمال خلاف و غیر انسانی یکطرف دفتر دار تو هم خجالت نکشید میخواست دویست تومان به من رشوه بده کار را تمام کنم از تو می پرسم... من گدا هستم؟... لایق من اینه که دویست تومان بهم رشوه بدن؟" چند لحظه سکوت کرد به چشمان مدیر مسافرخانه خیره شد و ادامه داد: "معلوم میشه از بسکه مامورین را گول زدی و با پنجاه یا صد تومان سرشان شیره مالیدی عادت کردی؟ همه را به یک چشم می بینی که به دفتر دارت گفتی به منم دویست تومان رشوه داد؟"

— اختیار دارین قربان ...

— خفه شو... چاپلوسی و تملق رابگذار کنار... مرابا این حرفها نمیتونی گول بزنی... من از اون احمق‌هایی که تو خیال می‌کنی نیستم... " در این موقع زنگ در خانه زده شده... صاحب هتل با تعجب گفت: " این موقع شب کی میتونه باشه؟... " دمپایی‌ها شو که تا بحال زیر بغلش گرفته بود گذاشت روی زمین... پاش کرد و دوان دوان رفت در را باز بکنه... دفتردار هتلش پشت در بود با ترس و لرز و هیجان گفت: " ارباب از سر شب تا حالا ده پانزده دفعه کارآگاه‌های شهربانی رفتن و آمدند و مراسئوال پیچ کردند... "

— چرا؟

— عقب اون حضرت آقا می‌گردند... شهر رازیر و رو کردند پیدا نشد... گفتند "برو ببین خونه‌ی اربابت نیست؟... " مسافر خانه‌چی که تنش مثل درخت بید میلرزید پرسید: " تو چی گفتی؟... "

— گفتم ارباب من عادت نداره آدم‌های بیگانه را ببره... خونه...

— آفرین خوب گفتی...

— اینجا نیست دیگه؟

— نه بابا... اون آقا توی خونه‌ی من چکار میکنه؟

— منتظر جواب هستند... برم بگم اونجا نبود...

— آره ... برو بگو نبود ...

در را بست و از پله‌ها رفت بالا ولی خیلی پشیمان شده بود ... چرا گفت: " اینجا نیست؟ ". " چه خیانتی از این بالاتر که آدم به روسای ادارات دروغ بگه؟، اصلاً چرا همه آدم مرموزی را بخانه‌اش راه داده که مجبور بشه دروغ بگه؟، فردا که حضرت آقا میره پیش فرماندار گزارش کارهاشو بده لابد میگه دیشب کجا بودم اونوقت تکلیف من چی یه؟، پدرم را درمیارن و بیچاره‌ام می‌کنند ...

حضرت آقا که از شنیدن صدای در خیلی ترسیده بود و گمان می‌کرد مامورین برای دستگیری او آمده‌اند به محض آنکه صاحب مسافرخانه از اتاق بیرون رفت به سرعت لباس‌هاشو پوشید و آماده شد تا اگر مامورین به داخل خانه آمدند از پشتبام فرار بکند ... وقتی حرفهای احمد آقا و دفتردار مسافرخانه را شنید ... دلش قرص شد، هیچانش از بین رفت، کنار پنجره منتظر احمد آقا ایستاد ... وقتی صاحب مسافرخانه آمد توی اتاق حضرت آقا پرسید: " کی بود در میزد؟ ... "

— دفتردار مسافرخانه بود ...

— همون که دویست تومان بمن رشوه داد؟

— قربان خواهش میکنم اینقدر بنده را ناراحت نفرمائید.

— آمده بود چکار داشت؟

— قربان شهر بهم ریخته... همه دارند دنبال شما می‌گردند...

— کی داره دنبال من می‌گرده؟

— کارآگاه‌ها...

— چرا؟...

— چه عرض کنم... لابد فهمیدن شما مامور عالی‌رتبه‌ای هستید... ترسیدن...

— فردا به خدمتشون میرسم... تا بدوند مامور عالی‌رتبه یعنی چی؟. خب توجی گفتی؟ صاحب مسافر خانه لبخندی زد و جواب داد: "گفتم اینجا نیستند..."

— ... برای چی دروغ گفتی؟ چرا مرا مخفی کردی؟. مگر من جنس قاچاق هستم که مرا مخفی کردی؟.

رنگ صاحب مسافر خانه پرید و دست و پایش لرزید... حضرت آقا مرتب صداشو می‌برد بالاتر.

"اینطور که معلومه شما چون تمام کارهایتان قاچاق است گمان می‌کنید من هم کالای قاچاق هستم؟ صاحب مسافر خانه دهانش را باز کرد حرفی نزنند اما حضرت آقا اجازه نداد: "خیال کردی من کی هستم؟. چرا گفتی اینجا نیس؟ فکر نمی‌کنی با این کارت چه مشکلاتی برای من درست کردی... این عمل تو هزار معنی داره... معلوم میشه تو و دفتر داری کارتان

اعمال قاچاق است و بعد هم حاشا می کنید . . . "

— حضرت آقا واله من همه نظری نداشتم . . . نفهمیدم .
 مرا به بخشید . . .

" این چیزی نیست که کسی نفهمد . . . حالا بگو ببینم
 با من چکار داشتند؟ . . . " من چکاره ام؟ یک قاتل؟ یک فراری؟
 قاچاقچی هروئین؟ . . . " احمد آقا گیج شده بود و نمیدانست
 چی جواب بدهم . . . وقتی هم میخواست حرف بزنه حضرت
 آقا اجازه نمیداد . . . دید هیچ چاره ای نیست جز اینکه روی
 دست و پای حضرت آقا بیفتد . . . همین کار را کرد . . .
 خودش را انداخت روی پاهای حضرت آقا: " قربان مرا ببخشید . . .
 بمن رحم کنید . . . من نفهمیدم . . . "

حضرت آقا که منتظر بود صاحب مسافرخانه حرف اصلی
 را بزند حوصله اش سررفت و گفت: " خیلی طولش نده . . . حرف
 حسابت چی یه؟ اونو بگو . . . "

— بمن کمک کنید . . .

— چه کمکی بکنم؟ . . . چرا بکنم؟ . . . چه نفعی برای
 من داره؟ . . .

— قربان خودتان میدونید که در شهرهای کوچک کنترل و
 حساب و کتابی توی کار نیس . . . ماها همه با هم دوست و آشنا و
 فامیل هستیم و نمیتونیم مقررات را برای همه اجرا کنیم . . . ما

مدتها خود سروبی بند و بار زندگی کردیم هر کاری دلمان خواسته انجام دادیم ... حالا یکدفعه چطور میتونیم مقررات را موبه مو اجرا کنیم؟! من به شما قول میدم فردا صبح اولین کاری که می کنم این باشد که مسافرخانه را تمیز کنم و سر و صورتی بهش بدم ... براش اثاثیه نو بخرم ... تخت ها و لحاف و تشک ها را عوض کنم ... " هوا داشت روشن میشد صاحب مسافرخانه یکریز و پشت سرهم حرف میزد قدرت خان حوصله اش داشت سرمیرفت ... ناراضی و عصبانی داد زد: " گفتم خلاصه اش کن و حرف آخر را بزن "

- بعد از این مشتری قاچاق تو مسافرخانه راه نمیدم ...
- بتو میگم خلاصه کن !!!
- طبق دستور شما پریوش را از این خونه میبرم بیرون ...
- براش خانه جداگانه می گیرم .
- این ها بمن چه مربوط؟ ...

صاحب مسافرخانه از سرشب یک پانصدی تو جیبش حاضر کرده بود ، میخواست به حضرت آقا بدهد اما جرات نمی کرد ، دنبال فرصت می گشت ... با هزار ترس و لرز پول را توی دستش گرفت و بطرف حضرت آقا دراز کرد: " قربان جهالت دفتردار را هم به بخشید ... "

قدرت خان پول را از صاحب مسافرخانه گرفت و پرسید :

"کدام جهالتش را...؟ اونکه دوپست تومان داده بود...؟ صاحب هتل زبانش بند آمده بود نمیتوانست حرفی بزند... حضرت آقا نگاهی به پانصدی انداخت و گفت: تو هم که همین کار غلطرا تکرار کردی... برادر اینو بدان این یک قاعده کلیه... "هر کس دهن داره میخوره." اما در باره من شماها اشتباه کردین... من با همه فرق دارم هرگز راضی نیستم مال دولت و بچه‌های یتیم را بخورم... من اصولاً چیزی که حقم نیست قبول نمی‌کنم..."

بعد هم پانصدی را با حرکات تهدید آمیزی جلوی صورت صاحب مسافرخانه تکان داد و گفت: "این مدرک جرم کافی‌یه که دهسال بیفتی توی زندان... می‌فهمی چی میگم...؟ اینهمه کثافت کاری کردی برای اینکه سرپوش روی جرم‌ها ت بگذاری می‌خواهی با پانصد تومان رشوه کار را تمام کنی...؟ آره...؟ من این پول را ضمیمه پرونده‌ها می‌کنم و می‌فرستم دادگاه تا عمر داری گوشه زندانی بخوابی..."

صاحب مسافرخانه که حسابی جا خورده و از این تهدیدها سر تا پاش به لرزه افتاده بود گفت:

— از وجدان جنابعالی دوره...

— در مقابل وظیفه انسان حق نداره به صدای وجدان گوش

آدم برای کارهای عمومی وجدانش را باید زیرپا بگذاره...

صاحب مسافرخانه لال شده بود... در زیر ضربات کوبنده حضرت آقا گنج شده بود. نمی توانست حرف بزند ساکت و خاموش با گردن کج یک گوشه ای ایستاد... حضرت آقا که دیدکار نزدیکه خراب بشه پرسید: "هوم؟... جواب بده... چکار کنم...؟".

صاحب مسافرخانه بقدری شکسته وله شده بود که نمیتونست تصمیم بگیره، حضرت آقا به کمکش آمد: "یک پانصدی دیگه بده!"

احمد آقا فوری دست کرد توی بغلش یک پانصدی درآورد و تقدیم کرد... حضرت آقا پول را گرفت و گفت: "این شده هزار و دو بیست... برو شکر کن که من آدم دل رحمی هستم!!... نمیخوام نان کسی را ببرم!!... این پول را وقتی رسیدم تهران میدم به یکی از موسسات خیریه و یا به یک پرورشگاه میدم فهمیدی!!... تنها شرط من اینه که همین فردا باید معشوقهات را از این خانه ببری بیرون و براش خانه دیگری بگیری..."

— اطاعت میشه قربان...

— برو شکر کن گیر آدم خوبی افتادی!!... اگر غیر از من کس دیگری بود حسابت را میرسید. "صاحب مسافرخانه درحالی که تعظیم کنان از در بیرون میرفت گفت:

— خدا عمرتان بده... به هرچی دست می زنید طلا بشه...

احمد آقا در را بست و رفت... وقتی از راهرو می گذشت—

خروس‌ها اذان می‌گفتند . . .

فردا صبح هنوز آفتاب بالا نیامده بود که تمام مردم شهر از آمدن بازرس اطلاع پیدا کردند . . . توی قهوه‌خانه‌ها جلوی دکانهای نانوائی . . . روی سکوی حمام‌ها . . . همه جا صحبت از بازرسی بود که دیشب مخفی بشهر آمده . اوستای نانوا با خمیرگیر صحبت می‌کرد :

" من سال‌هاست توی این شهر کاسبم یک همچین بازرس چشم سیر و پدرو مادر داری ندیدم . . . "

" یعنی از اونائی که کاندیدای انتخابات هستن با شرف تره ؟ "

" بله . . . اونا پیش این چیزی نیستند . . . نمیدونی چقدر خوب صحبت میکنه . . . دهنشو که وامیکنه نقل و نبات میریزه . "

اوستای قهوه‌چی با پادوها حرف میزد : " تا بحال از مرکز خیلی بازرس اومده ولی لنگه این یکی را هنوز کسی ندیده . . . سابق‌ها وقتی میخواست بازرس بیاد از یک هفته قبل همه خبر میشدند . . . کارها را راست وریس می‌کردند . . . همه چیزها ظاهر سازی میشد . مبرفتند استقبالش . . . همچی اطرافشو می‌گرفتند که نمیتونست جائی رابه‌بینه . . . هر شب هر روز روسا به‌افتخارش می‌همانی‌های محلل می‌دادند و اینقد رویسکی و شامپاین تو حلقش میریختند و راقصه‌ها سرگرمش می‌کردند که تا وقتی از دروازه شهر بدرقه‌اش می‌کردند سنگول بود ؛ تمام بدی‌ها و زشتی‌ها را خوب

می دید!! و خوب گزارش میداد... اما این آقا از اونانیس.. مخفی آمده... همه جا را دیده... شب هم خودش را مخفی کرده که جاشو پیدا نکنند تمام اماکن عمومی را شبانه بازرسی کرده... و تابحال تمام سوراخ و سنبه ها را دنبالش گشتن و پیدااش نکردن!"

"عجب... پسر... راست گفتن... توی دنیا آدم های خوب هم زیاد هستند."

"البته... حالا گزارشش را که میدی بیا و قیافه روسا را تماشا کن!..." پیره زنی که برای اولین بار نان سفید و برشته روی میز نانوائی می دید با تعجب پرسید: "ننه چه خبر شده؟ تا به حال همچنان سفید و خوبی توی خواب هم ندیدم؟" یکی از مشتری های دیگه جوابش داد: "بازرس مخفی آمده... خدا الهی سایه بازرس ها را از سر مردم کم نکنه..."

پیر مرد با تجربه ای که تازه از راه رسیده بود در حالیکه سرشو تکان میداد گفت: "حالا فهمیدم... بازرس آمده که آقای شهردار این همه به فعالیت افتاده؟..."

یکی دیگه گفت: "فرماندار هم صبح زود داشت میرفت اداره." — نه... بابا؟...

— به شرفم قسم... خودم دیدم...

— معلوم میشه... قضیه خیلی مهمه و یارو بازرس آدم

حسابی یه...

— بما چه مربوط بابا . . .

صاحب کارخانه کبریت سازی هم که شب گذشته مبلغ زیادی
 باخته و دل پرخونی داشت توی دفترش برای رفقااش تعریف می کرد:
 "پیش خودتون بمونه . . . فرماندار از شنیدن این خبر طوری دست
 و پا شوگم کرد که چیزی نمونده بود سخته بکنه . . ."

"بقیه روسا چطور؟ . . ."

"یکی از یکی حالشان بدتر بود . . . رئیس دارائی قلبش
 گرفت . . . رئیس ثبت رنکش مثل لبوی پخته شد!"

"نادرستی آخرش همینه . . . وقتی پاکت ها را می گیرند،
 باید فکر امروز را هم بکنن . . . مثلی یه معروف: "هر کس خربزه بخوره
 باید پای لرزش هم بشینه . . ."

کارخانه دار که از همه بیشتر ناراحت بود گفت: "دودش توی
 چشم ما هم میره . . . خیال می کنی هر کس دیگه بیاد از اینا بهتره؟
 تا آدم بیاد با اون ها آشنا بشه و حساب باز بکنه کلی کارها بهم
 ریخته . . ."

* * *

فرماندار برای اولین بار بود که صبح باین زودی به دفترش
 می آمد هنوز مستخدم ها هم نیامده بودند؛ فقط ننه رقیه نظافتچی